

مسافران خانم لیندا وانگ

مسافران خانم نیندا وانگ

مجموعه داستان

عبدالقادر بلوچ

انتشارات

پرینٹ دیپو

www.printdepor.biz

عبدالقادر بلوچ
مسافران خاتم لئندا وانگ
مجموعه داستان
چاپ اول 20011
چاپ: پرئنت ڈپو
www.printdepor.biz

پرینت دیپو
مسافران خانم لیندا وانگ
مجموعه داستان
عبدالقادر بلوچ

تمام حقوق محفوظ است. هرگونه چه و چه و چه تحت پیگرد
قانونی قرار خواهد گرفت.

تماس با نویسنده peerok@hotmail.com

تختخواب مادر بزرگ

خانواده‌ی ما و کورتیس و ماریانا به نوع مضحکی منتظر مرگ مادر ماریاناست. همه می‌دونیم که چی میشه. مادر ماریانا که حالا چند روزیه توی بخش مراقبت‌های ویژه‌ست، میمیره. ماریانا تختخواب بزرگ اونو به خون‌اش میاره. ما هم تختای دوطبقه دخترای اونو برا دخترامون میاریم و آقای کورتیس هم یکی از تختای مارو میبره برای دختر خودش. اندوه و خیمی حال مادر بزرگ با شادی نقل و انتقال تختها در ما و بچه‌ها احساس بخصوصی به وجود آورده. بچه‌ها روزا جمع میشن. کریستینا و آلکس آخرین خیرها رو از وضعیت مادر بزرگشون می‌دن و بعد بحث به تختها می‌کشه. بر اساس آخرین اطلاعات تقریباً دکترها

امیدی به حیات مادر بزرگ ندارند. چند روزیه که ازبخش ویژه بیرون نیومده. حرف بچه‌ها زیاد قابل اعتماد نبود اما ماریانا دیروز با اندوهی که کاملاً مشهود بود خبر رو داد و از من خواست که رانندگی کامیونی رو که کرایه کرده به عهده بگیرم تا بریم وسایل مادر بزرگو بیاریم. نمی‌خواستم جواب رد بدم. علی‌الخصوص که با مهربونی گفت می‌تونم تختهای دو طبقه رو همین الان به خونه منتقل کنم. کورتیس کمک کرد و تخت پریشای ما رو به خونه‌ی اونا بردیم و تخت فریبامون رو هم بغل آشغال‌دونی گذاشتیم. تخت دو طبقه بچه‌های ماریانا رو ااره کردیم، شد دو تا تخت خوشگل پایه بلند برای بچه‌های من. کورتس سریع یک دونه پشه‌بند خرید و ازسقف آویزون کرد روی تخت دخترش. تخت فریبا رو هم یکی از بغل آشغال‌دونی رو هوا زد و برد.

هفته‌ای بعد مادر بزرگ به صورت معجزه آسایی خوب شد و اصرار داشت که ماریانا اونو هر چه زودتر از بیمارستان ببره به خونه‌اش! ماریانا گفت اگه خونه رو خالی ببینه خیلی زشت میشه. چاره ای نداشتم جز اینکه در نقل و انتقال مجدد وسایل کمکش کنم. کورتیس زیر لب می‌گفت معجزه‌ی خیلی مزخرفی صورت گرفته اما کمک کرد که تختهای ااره شده رو ببریم خونه ماریانا. دخترای او وقتی تختا رو دیدن زدن زیر گریه. دختر کورتیس فقط یک پشه بند خشک و خالی ازسقفش آویزون بود. بچه‌های من هم سر اون یک دونه تختی که مونده بود دعوا داشتن. همه توخونه ماریانا بودیم تا کورتیس یک جوری دو باره تختها رو روهم سوار کنه که

تلفن زنگ زد. خبر فوت مادر بزرگ را دادن. ناخودآگاه بچه‌ها و ما هورا کشیدیم و شروع کردیم دست زدن. ماریانا هم برای چند ثانیه دست زد ولی سریع ما بزرگترها جمع و جور شدیم. کورتیس کلاهش رو برداشت و صلیبی رو سینه‌اش کشید. ماریانا با دستمالی اشکاشو پاک می‌کرد و من سعی داشتم بچه‌ها رو که از خوشی جفتک می‌زدن آرام کنم.

مسافران خانم لیندا وانگ

لیندا وانگ زن جوان مالزیایی بود که من تا مدت‌ها فکر می‌کردم چینی است. وقتی بیشتر آشنا شدیم او گفت علاوه بر زبان چینی ژاپنی را هم به خوبی حرف می‌زند. کارخانه‌ی بسته‌بندی پودرهای خوراکی چهارصد کارگر داشت که در مورد بسته شدنش شایعات زیادی بود اما برای ما که به صورت ناگهانی کارمان را از دست داده بودیم زیاد مهم نبود. در مدت یک‌ساله که با هم توی آن کارخانه همکار بودیم خانم لیندا پایش به خانه‌ی ما باز شد. دو دختر قد و نیمقد او را بچه‌های من دوست داشتند.

بیمه‌ی بیکاری گرچه درخواست ما را برای دریافت کمک هزینه می‌پذیرفت اما هفتخوانی برای بخور نمیری که بنا بود بدهد جلوی

آدم می‌گذاشت که بهتر بود عطایش به لقایش بخشیده شود. در تلاش بودیم که سریع کاری دست و پا کنیم. خانم لیندا علاقه‌ی زیادی به آداب و رسوم ما و محیط خانوادگی داشت و علناً می‌گفت دوست دارد بچه‌هایش در محیط خانگی ما بزرگ شوند. شرایط مالی هر دوی ما خوب نبود اما خانم لیندا مشخصاً وضع بدتری داشت و احتمال می‌رفت که خانه بدوش شود.

شبی او با یک کیک خامه‌ای کوچک به خانه‌ی ما آمد، در یک پانسینون که دانش آموزان خارجی را برای دوره‌های فشرده‌ی تابستانی اسکان می‌داد کار پیدا کرده بود. گفت تسلطش به زبان چینی و ژاپنی او را بهترین کاندیدای این کار کرده. پایان هفته را برای کارهای دفتری و پر کردن فرمهای آنها همراهشان می‌ماند و اول صبح دوشنبه با دویست و پنجاه دلار نقد به خانه بر می‌گشت. عالی بود. او راست می‌گفت این کار دو خانواده را نجات می‌داد. قرار شد دو دختر او را ما نگهداری کنیم و برای دو روز و نیم صد دلار دریافت کنیم.

او عصر جمعه آرایشگاه رفته شیک و پیک و سرحال عازم کار می‌شد و ساعت هشت صبح روز دوشنبه ژولیده و خسته و خواب آلود بر می‌گشت تا دخترانش را به مدرسه برساند.

اواخر جولای بود. هوا گرم و آفتابی و لکه‌ای ابر در آسمان نبود و ونکوور شلوغ و پر ماجرا شده بود. یکی از بچه‌های پول دار ایرانی تولدش را بهانه کرده و در خانه‌ی دایی خودش که در ویلاهای افسانه‌ای وست ونکوور بود جشنی راه انداخت. فرصت

مناسبی بود که بعد دهسال شنیدن از این ویلاها به داخل یکی از آنها بروم. تعریف وسعت و نمای آنرا از چهار طرف رها می کنم. مشروبها، غذاها و ساز و آواز شاید برای من که ندیده بودم اهمیت داشت اما ساعت یک نیمه شب وقتی دوستان کانادایی طرف با کادوی خودشان آمدند انگشت به دهان ماندم. وانت باری از درِ ماشین رو عقب عقب آمد تا به وسط چمن داخل حیاط رسید. جعبه‌ی بسیار بزرگ کادو پیچ شده‌ای را چهار جوان قوی هیکل در جلوی سایر کادوها گذاشتند. وانت بار بیرون رفت و خواندن آهنگ تولدت مبارک شروع شد. یکی از جوانها با چاقویی جلو رفت، آن را به بالای جعبه‌ی کادو فرو و تا پایین پاره کرد. خانم لیندا وانگ لخت مادرزاد از داخلش بیرون آمد و همانطور که می‌رقصید همپای دیگران آهنگ تولدت مبارک را می‌خواند. من در تاریکی شب گم شدم. مدت‌هاست که از آن ماجرا می‌گذرد. خانم لیندا وانگ هنوز فکر می‌کند که ما داستان مسافران او را باور داریم.

تافته‌های جدا بافته

در ایستگاه قطار هوایی برارد همراه جمعیتی منتظر قطار بودم. دو زن نه چندان جوان آنطرفتر فارسی حرف می‌زدند. با شنیدن صدای قطار جمعیت این پا و آن پا شد. همه آماده‌ی حمله کردن شدیم. تعداد صندلی‌های هر کوپه خیلی کمتر از تعداد مسافران آن وقت بعد از ظهر بود. جایی که ایستاده بودم درست زیر دوربین فیلمبرداری امنیتی بود. بنا به تجارب شخصی وقتی قطار می‌ایستاد در دوم یکی از کوپه‌ها روبرویم باز می‌شد. خانمهای ایرانی هم آهسته خودشان را پشت سر من رساندند. تصادفی بود یا حساب شده خوشحال شدم. حتم داشتم صندلی گیرشان می‌آید. قطار که رسید یک صندلی مانده به دو صندلی ته کوپه نشستم. برای یک آن

احساس کردم زن و شوهری چینی از زنان ایرانی پیشی گرفتند. بازویم را سد راهشان کردم و سمت راست را باز گذاشتم تا هموطنانم بتوانند سریع صندلیها را اشغال کنند. هموطنان یکهو پیچیدند سمت چپ و در نتیجه بازوی من برای چند ثانیه راه آنها را بند آورد. با شرمندگی راه را باز کردم و با لبخندی اظهار آشنایی و با تکان سر عرض ارادتی کردم. اخمها را در هم کشیدند و نشستند. قطار که راه افتاد آنها که فکر می‌کردند من هندی هستم شروع کردند به حرف زدن:

- مرده شور هیکل این هندیهارو ببره.

- آخ آخ آخ گفتی ها. من متنفرم از شون.

- دیدی پر رو از بس حرص می‌زنه مونده بود کجا بشینه.

- فکر نمیکنم هندی باشه. هندیها یه بویی میدن.

- چه فرق می‌کنه. از بس فلفل خوردن مخشون تکون خورده.

- واه گفتی فلفل، تو بیسکویتاشون هم فلفل می‌ریزن.

قطار به ایستگاه گرنویل رسید. تک و توکی پیاده و عده‌ی بیشتری سوار شدند. فشار جمعیت ایستاده عده‌ای را به سمت ما روانه کرد. زن فیلیپینی‌ای که لباس مختصری به تن داشت درست کنار من ایستاد. قطار که حرکت کرد بحثها شروع شد.

- چینه.

- نه چینی ها تیزی چشمون به بالاست. این اصلاً تیزی نداره. از

کلفتای فیلیپینیه.

- راست می‌گی.

- آره اینجا هم برا همون کارا میان!
 در ایستگاه استادیوم تعداد زیادی از جمله زن فیلیپینی پیاده شدند.
 دو تا دختر کره‌ای سوار شدند. چیزی آنها را از داخل ایستگاه به
 خنده انداخته بود، هنوز قادر نبودند به خنده‌شان تسلط پیدا کنند.
 صدای قهقهه و بلند بلند حرف زدنشان توجه همه را جلب کرده
 بود.

- اینا از این دخترای کرملی ژاپنی هستن.

- مردا میمیرن برا زن ژاپنی.

- تو هم آفتابه به دست منتظر باشی لنگای شوهره رو بشوری
 عزیز میشی.

رسیدیم ایستگاه مین. بازار چینی‌ها که چسبیده به این ایستگاه است
 تعطیل شده بود. مثل مور و ملخ ریختند داخل. جای سوزن انداختن
 نبود. سپیدی مو و چین و چروک صورت یکی از آنها شرمندهام
 کرد. بلند شدم و مجبور شدم کنار صندلی یکی از خانمها بایستم.
 قطار که راه افتاد گفت:

- پناه بر خدا یک بوی گند روغن بادامی می‌ده که آدم خفه می‌شه.
 دوستش آهسته سرش را به طرفم آورد و بو کشید اما ادعا کرد که
 بویی متوجه نمیشه. همراهش معتقد بود که دماغ او بر اثر سرما
 خوردگی گرفته.

زن دلخور که دماغش را گرفته بود با اشاره به مسافران تو دماغی
 گفت:

اینجا تخم مرغ گندیده می‌خورن.

- این که چیزی نیست، شنیدم سگ و گربه هم می‌خورن.
- شنیدم چیه؟ تو آپارتمانهای خود ما دو سه تا سگ و گربه کاناداییها گم شد.
- به ایستگاه نیو وست که من پیاده می‌شدم رسیدیم. آنها هم قصد پیاده شدن داشتند. در که باز شد خودم را عقب کشیدم و به فارسی گفتم: بفرمایید، حق تقدم با خانمهاست.
- خانمی که دماغش را گرفته بود به من نگاهی کرد لبخندی زد و در حالیکه قربان صدقه‌ام می‌رفت به دوستش گفت:
- می‌بینی ادب ایرانی رو؟ آدم حظ می‌کنه!

عزراییل در آسمان

از ایران خبر دادند که مادرم وفات کرده. دلم گرفت، اما فرصتی که بشود با دلی پر گریه کرد پیدا نشد. نیمه شبی به آخرین عکس دو نفره‌ای که گرفته بودیم خیره شدم. حساسی احساساتم را تحریک کرد. داشت می‌رفت که بغضم شکسته شود که در قسمت راست عکس متوجه لکه‌ای کمرنگ شدم که از آسمان آمده و چسبیده بود به شقیقه‌ی خدا بیامرز. درست عین همان لکه در قسمت چپ عکس وجود داشت با این تفاوت که چند میلیمتر مانده بود تا برسد به شقیقه من. قلبم تکانی خورد و ترسی عمیق جای بغض را گرفت. با عجله خانم را بیدار کردم. چند بار لکه‌ها را از زاویه‌ای که گفته بودم نگاه کرد، یکهو دستهایش شروع کرد به لرزیدن و

صورتش مثل گچ سفید شد. لکه‌ها درست مثل عزرائیلی بودند که نقاشها می‌کشند و تیزی داسش چسبیده بود به شقیقه مادرم ولی یکی دو میلیمتر مانده بود که برسد به شقیقه‌ی من!

دلم می‌خواست خانم مرا دلداری بدهد ولی حالش چنان خراب شد که من مجبور شدم دلداریش بدهم. اما چه دلداری‌ای! مثل روز ماجرا برایم روشن بود. حتم داشتم تا مرگم چیزی نمانده. خانم که حالش بهتر شده بود با صدایی که اصلاً در آن امیدی نبود سعی می‌کرد بگوید این کاملاً تصادفی است. اما هر دو چشمان به تیزی داس عزرائیل بود.

روز بعد خانم که سر کار نرفته بود برایم صبحانه درست کرد. اما کو اشتها! از اینکه بچه‌ها را صبح، قبل از آنکه به مدرسه بروند ندیده بودم دلم گرفت و سخت دلتنگشان شدم. خانم گفت که اگر بخواهم می‌رود آنها را می‌آورد. این همه محبت تیر خلاص را زد. پشت در بسته‌ی توالت اشکهایم را پاک کردم. خودم را در آینه دیدم. هنوز برای مردن جوان بودم. اما می‌دانستم که مرگ به جوانی و پیری کاری ندارد. دو باره سراغ عکس رفتم. در روز روشن عزرائیل بهتر معلوم می‌شد. در قسمت من انگار زبانش را هم به صورت مسخره‌ای بیرون آورده بود! تک تک نفس کشیدندیم لذت آور شده بود. دلم می‌خواست سفر تورنتو را ملغی کنم اما مصاحبه‌ی ستی زن شیپی شوخی بردار نبود. به دلم برات شده بود که در همان سفر ماجرایم تمام خواهد شد فکر بلیط هواپیما را اصلاً نمی‌کردم. بعد از یازده سپتامبر هواپیما از عزرائیل هم

ترسناکتر شده بود. خانم که برای خرید بلیط قطار رفته بود دست خالی برگشت. بنا شد با اتوبوس بروم. زمانی که پول بلیط اتوبوس را دادم صندلی شماره سیزده را برایم رزرو کرده بودند. کارمان با طرف به دعوا هم کشید اما صندلی دیگری خالی نبود لذا از خیر اتوبوس گذشتم.

چاره‌ای جز هواپیما نبود. همه چیز داشت دست به دست هم می‌داد تا مرا در هواپیمای مرگ بنشانند و من با اینکه نفس می‌کشیدم اما حرارت بدنم حرارت بدن مرده‌ای بود.

شب قبل از پرواز به این امید که شاید در هواپیما خواب بروم تمام شب را نخوابیدم. در هواپیما لبخند میهمانداران زیبا و جوان برخلاف گذشته نطق و نیشم را باز نکرد.

آهسته با مازیکی که داشتم روی بازوهایم اسمم را درشت و خوانا نوشتم تا اگر اتفاقی افتاد شناسایی‌ام راحتتر باشد. سعی کردم به فیلمی که پخش می‌شد دل ببندم. هواپیما تکانهای شدیدی می‌خورد. یکی دو بار سراسیمه به بقیه نگاه کردم غیر از دو نفر بقیه عادی بودند. آن دو بنده خدا هم که پی بردند می‌ترسم نگاهشان را از من دزدیدند. شرمنده شدم. عکس خودم و مادرم را در آوردم. گرمی قطرات اشک گونه‌ام را گرم کرد. به تلویزیون خیره شدم. برای لحظه‌ای خواب رفتم. اما با صدای چند انفجار مهیب و تکانهایی شدید چشمهایم را باز کردم. شعله‌های آتش از قسمتی که تلویزیون بود زبانه می‌کشید در یک صدم ثانیه کمر بندم را باز کرده در حالیکه پیاپی و مرتب اشهدم را می‌خواندم غیر ارادی فریاد زنان

به جلو دویدم. نرسیده به کابین خلبان چند نفر مثل پر کاهی بلندم کردند و روی کف هواپیما دستبندم زدند. یکی از آن دو نفری که نگاهش را دزدیده بود با بی سیم به جایی می گفت:

از اول مشکوک بود. حواسمان بود. روی بازوهایش آیه می نوشت. قبل از آنکه کاری بکند دستگیرش کردیم.

هنوز در فیلمی که از تلویزیون پخش می شد صدای انفجار می آمد و خانه هایی در آتش می سوخت. عکس از دستم افتاده بود. پوتین یکی از مأمورها روی صورت مادرم بود. پوتین مرد دیگر چند میلیمتر مانده بود که به صورتم بچسبد. من دلم می خواست بخندم.

چاپار

دیشب یکی از آنطرف تاریخ آمده بود پیش من. نه این که من برای آنطرف تاریخی‌ها کس شناخته شده‌ای باشم. سر و کار است، من که سر این چهار راه خوابم نمی‌برد، هر کس که بگذرد سری به من می‌زند.

آدم سرشناسی نبود. اما گمنام هم نبود. از چاپارها بود. در شبی سرد و بارانی که رعد می‌غرید و برق می‌جهید و او دیوانه‌وار می‌تاخت تا به منزل بعد برسد، اسبش شیهه‌ای می‌کشد و راه دیگری را در پیش می‌گیرد. چاپار گم می‌شود.

وقتی که دیر می‌کند در منزل مقصود همکارش و رئیسش دندان قروچه می‌روند. بعد نگران می‌شوند. دو باره عصبانی، دوباره نگران. روز می‌شود و شب می‌شود. چاپار دیگری می‌رسد. زمان

می‌گذرد. چاپار گم شده در تاریخ فراموش می‌شود. زن و بچه‌اش می‌کشند آنچه را که در هیچ کجا منعکس نشده.

مورخین تاریخ را می‌نویسند، و زندگی هیچ چاپاری را در آن نمی‌آورند. حالا این چاپار همانطور تاخته و سر از اینجا در آورده. خیس خیس. بیرون هنوز باران می‌بارد.

این جا ونکوور است. باران اگر نبارد عجیب است.

با شیهه‌ی اسبش می‌روم بیرون. جلوی ماشین من اسبش را بسته به میله‌ای که رویش علامت پارکینگ ممنوع است. جای ماشینم را با اسبش عوض می‌کنم. این میهمان تاریخی گمشده‌تر از آن است که توان پرداخت جریمه داشته باشد. عجله دارد. می‌گوید: این جاها باید کاروانسرای بی‌اشد! نوشته‌ای را نشانم می‌دهد.

داستانی از داستان‌هایم را نشانم می‌دهم: کجایی عمو؟ حالا خط این است. کسی خط تو را نمی‌خواند. تازه خط مرا هم به زور می‌خوانند.

اصرار دارد که باید کاروانسرای همین دور و برها باشد. صفحه‌ی نیازمندی‌های چند هفته‌نامه را نشانم می‌دهم. برایش می‌خوانم: فروش املاک، بیمه‌ی عمر، بقالی، تابلوسازی، ماساژدرمانی... همه چیز هست. کاروانسرا نداریم.

اسبش شیهه می‌کشد. در شهر این کار فوق‌العاده بد است.

همسایه‌ی روبرو داد می‌زند: شما نمی‌تونید اینو این جا نگه دارید.

قول می‌دهم تا تمام شدن داستان فکر مناسبی برایش بکنم.

چاپار اعتراض می‌کند. وقت زیادی ندارد. می‌ترسد راهها بدتر بشوند. می‌خواهد تا قبل از آنکه روز بشود برگردد. اسبش را ه نمی‌برد. اسب تازه نفسی می‌خواهد. نامه را نمی‌دهد. مسئولی می‌خواهد.

تا جایی می‌رساندمش. اما ماشین من هم خراب است. عجله دارد. عجله‌اش را درک می‌کنم. کار من هم رساندن «بسته» است.

حق دارد که به دنبال اسب تازه نفسی می‌گردد. با اسب خسته‌ای نمی‌شود تاریخ را برگشت. همانطور که با ماشین شکسته‌ای نمی‌شود آن را رفت.

سعی می‌کنم به چاپار بفهمانم که دوهزار و پانصد دلار خرج همین یک قلم گیر بکس می‌شود و پیاده در این باران هیچ باری را نمی‌شود به جایی رساند.

نمی‌فهمد. بهتر. گناه دارد بی‌نوا. اگر گم نکرده بود این راه لعنتی را، یک جای تاریخ تکلیفش روشن شده بود. عجب مخصصه‌ای افتاده بدتر از من.

بلند می‌شود، از آن بلند شدن‌ها که می‌شود دید عزم جزم را. چاپارها اینگونه بودند. کمی معطل می‌شدند. اسبی نبود، پیاده می‌زدند به جاده. فرز می‌رفت. اسبش باز شیهه کشید.

دادم: ما هم شغلیم. ماشین من هم خراب است. اگر کسی تعمیرش نکند بغل اسب تو تاریخ می‌شود.

صدای آژیر، صدای چند آژیر، در باز بود. همه آمدند داخل.

من از در بالکنی، چاپار را که در دل تاریکی گم می‌شد نگاه می‌کردم.

خانم نگران ایستاده بود. مرد نبض مرا گرفت. مرا روی مبل نشانده. پتویی دورم انداختند.

خانم گفت: بیدار که شدم دیدم در بالکنی باز است. وسط اتاق ایستاده، با خودش حرف می‌زند.

وقتی مرا به طرف آمبولانس می‌بردند، ماشینم را جریمه کرده بودند، اما از اسب چاپار خبری نبود.

افسردگی

وقتی سوار تاکسی شدم در جا فهمیدم که پیرمردِ راننده، ایرانی است. اما باز هم آدرس را به انگلیسی گفتم. ولی خیر، ول کن نبود:

- ایرانی هستی؟

با دلخوری جواب دادم:

- بعله

سریع گرفت. ساکت شد. اما راننده‌ی تاکسی باشی و بتونی دو دقیقه دندون روی جگر بگذاری؟ از محالاته! گفتم:

- آدم دلخور زیاد سوار می‌کنم، اما دلخورتر از شما حداقل امروز سوار نکردم.

اول خواستم فقط نیشامو نشونش بدم و توی دامی که داشت پهن می‌کرد نیفتم. اما مسیر طولانی بود و می‌دونستم که راننده‌ی تاکسی اگه حرف نزنه دیوونه میشه. گفتم:

- بر پدرشون لعنت که ما رو دچار این سرنوشت کردن!
چیزی نگفت اما وقتی نیشاشو بدجنسانه باز کرد و توی آینه نگاه
معنی داری به من انداخت کفرم در اومد و گفتم:
- حالا آگه تو مملکت خودمون بودیم این بدبختیارو نداشتیم.
در جا گفت:
- برعکس خیلی بدبختیهای بیشتری داشتیم.
و بدون اینکه منتظر بمونه ادامه داد:
اینجا که این همه آزادی و امکانات هست ما اینطوری مثل خر تو
گل موندیم توی مملکت ما نصف این امکانات نیست و کلی قانون
نانشسته‌ی عمه و خاله هم قوزِ بالا قوز میشه.
فهمیدم که احتمالاً دو سه تا کتابم خونده و پاکِ پاک هم راننده
نیست. برای اینکه جلویِ نطاقیشو گرفته باشم گفتم:
- اشتباه نکنم جزو اون دسته از افراد هستی که معتقدن باید
مشکلات جامعه رو از زاویه فرهنگی نگاه کرد.
در جا و بی رحمانه جواب داد:
- نه هیچ هم اینطور نیست! مشکلات سیاسی ما اونقدر برجسته
هست که همیشه ندیده‌شون گرفت.
تُن صدا رو به اندازه ی یکی دو امتیاز، دوستانه کرده گفتم:
- پس داریم یک حرف و می زنیم اما متفاوت نگاه می‌کنیم.
خیلی خشکتر جواب داد:

اتفاقاً در دو مسیر مخالف نگاه می‌کنیم و توی دو قایق جدا پارو می‌زنیم!

داشت بیشتر از کوبنش حرف می‌زد، ساکت شدم. واقعاً رفتن با اتوبوس به مراتب بهتر از تاکسیه. حالا آگه ایرانی هم نبود همین آش و کاسه بود. کاناداییها که بدتر به محض سوار شدن یقه‌ات رو می‌چسپن که بازی هاکای شب قبل و دیدی یا نه! بگی ها بدبختیه بگی نه بدبختت می‌کنن از سؤال کردن.

پیر مرد از توی آینه با اون چشمای مودی‌اش پبله کرده بود به روان من. مجبور شدم حرف بزنم:

من واقعاً دلخورم و ناراحت! تا مغز استخون از همه چیز بدم میاد. از خودم از زمین، آسمون، از همه چیز...

حرفم و قطع کرد و پرسید:

- آقا میدونی توی این شهر چنتا راننده ی تاکسی هست؟

تعجب زده گفتم:

- چی می‌دونم. حتماً هزارتا!

گفت:

- نه! چهار هزار و پونصدتا! و من یکی از اونا هستم، من شبی پنجاه تا مست و از میخونه می‌رسونم خونه‌هاشون. به اندازه‌ی نفتی که آمریکا از عراق می‌بره هر شب مشروب میره تو شکم اینا.

میدونی چرا؟

بعد بدون اینکه من جواب بدم پرسید:

- اینام مهاجرت کردن؟

- بعد خودش جواب داد:
- نه جانم، اینا هم همین مشکل تورو دارن!
با تعجب پرسیدم:
- مشکل من چیه که من خبر ندارم؟!
با قاطعیت گفت:
- افسردگی!
خندیدم و گفتم:
- عجب! من نمیدونستم شما دکتر هم هستین.
خیلی جدی و محکم گفت:
- بعله، دکتر روانشناس. من ایران مطب داشتم!

داستان شب

داستانهای زیادی در اطراف من دارند به پایان می‌رسند. ضرورت ایجاد می‌کند که داستانی آغاز بشود. تمام ماه گذشته را به دنبال اشخاصی گشتم که حاضر بشوند در داستان من نقشی داشته باشند اما همه فرار می‌کنند. می‌ترسم عصر داستانهای بی شخصیت شروع شده باشد. آهای کوچهای پر ماجرا، خیابانهای سرسام گرفته کسی هست که دردش را برای نقاشی شدن به من بدهد؟ می‌بینید چطور هیچ صدایی از هیچ کجا به گوش نمی‌رسد؟

حالا که شخصیت‌های داستانها در زندگی‌هایشان مثل خر در گل مانده‌اند و پای آمدن تا داستان را ندارند باید داستانها را پیش آنها برد. شال و کلاه می‌کنم. کلاه را که کمی مایل به چپ بر سرم

از ته کوچه صدایی می‌آید. جوانی بطری به دست تلو تلو می‌خورد. به طرفش می‌روم. رک و پوست کنده می‌گویم نویسنده‌ام می‌خواهم داستانی بنویسم. سعی می‌کند چشمهای نیمه بسته‌اش را باز کند. صورتش را جلو می‌آورد و به من خیره می‌شود با دستانی که کنترلش برایش سخت است کلاهم را راست می‌کند می‌خندد و می‌گوید: «خوب بنویس» و جلویم دراز به دراز می‌افتد. فلکه کارگرا دور است. باید عجله کنم. دارد صبح می‌شود. سوار تاکسی که می‌شوم راننده می‌گوید:

- اوضاع خراب است از هشت صبح شروع کرده‌ام تا هشت فردا باید بکوبم. عین جمله را می‌نویسم. راننده تاکسی می‌گوید: اگر داری داستان منو می‌نویسی بیخود می‌نویسی. صد نفر تا حالا نوشتن، اما من هنوز از هشت صبح تا هشت فردا می‌کوبم. جوابش را نمی‌دهم. راننده حرف نمی‌زند گاهی فقط از آینه نگاهی می‌کند. برای آنکه شرمنده نشوم بیخودی روی کاغذ چیزهایی می‌نویسم. در فلکه‌ای که کارگرا ایستاده‌اند پیاده می‌شوم.

آنهايي که بيل دارند اتكاي بيشتري دارند اما كلنگ دارها هم در حال چرت زدند. سردی جولان می‌هد. هیچکس تکان نمی‌خورد. کلاهم را به سمت چپ مایل می‌کنم. همه با چشم تعقیب می‌کنند. با صدای بلند که تقریباً همه صدایم را بشنوند می‌گویم یک کارگر خوب که داستانش را بنویسم لازم دارم. یکی دو ماشین آنطرفتر ترمز می‌گیرند و بوق می‌زنند. در یک چشم بهم زدن ماشینها محاصره می‌شوند و فلکه پر می‌شود از جار و جنجال و خواهش و

تمنا و آقا آقا. دو ماشین دیگر و سه ماشین دیگر و من می‌مانم و
فلکه‌ای پر از خالی با داستانهایی که معلوم نیست برای جان کندن
به کجا رفته‌اند.

روی یک تیکه کاغذ می‌نویسم: داستان شب و منتظر طلوع
خورشید می‌مانم.

داغی بر دل

تقدیم به شاعر گمنام زنده یاد حسین پیغمبرزاده که در غربت وفات کرد.

مردی روی تخت بیمارستان افتاده. علاوه بر اکسیژن به یک دستش سرمی و به یکی از انگشتان دست دیگرش چیزی مثل گیره وصل است. دستگاه کنار تخت بین 97 و 105 در نوسان است. همسر و فرزندان مرد بیمار با هر صدایی به کمکش می‌شتابند. اما چشم همه به شماره‌ها و دستگاه است. غم را در چهره‌ی همه می‌شود دید. به جز پرستار که گاهی می‌آید و با صدایی بلندتر حرفی می‌زند همه‌ی ما که در آن اتاق ایستاده‌ایم یا حرفی نمی‌زنیم یا آهسته آن را نجوا می‌کنیم.

باران دیوانه وار می‌بارد و باد قطرات درشت باران را به پنجره می‌کوبد. انگار باد و باران نیستند، انگار چیز دیگری می‌خواهد

وارد اتاق شود. هوای بیرون با حال و هوای داخل حس غریبی را بر می‌انگیزد.

من تنها غریبه آن جمع هستم. گاهی مرا به نشستن تعارف می‌کنند. اما همه می‌دانند که نشستن و ایستادن بعضی وقتها تفاوت چندانی ندارد. دو هفته است که وضع در این اتاق بحرانی است. اما بیرون زندگی با همان سرعتی که دارد در جریان است و برای همه‌ی کسانی که در این اتاق گیر افتاده‌اند علامت می‌گذارد تا برای هر روزش دمار از روزگارشان به در آورد.

همسر مرد در فضای کوچک اتاق راه می‌رود تا گریه کردنش معلوم نشود. بارها تا در اتاق می‌رود، می‌خواهد به سالن بزند تا در پیچ پیچ سالن بتواند به انداره‌ی تمام خاطراتش اشک بریزد. اما چیزی او را به تخت بیمار گره زده. نه پای رفتن نه دل ماندن.

اتفاقی می‌افتد، تغییر حال نسبی بیمار همه را به وجد می‌آورد. بیمار لب می‌گشاید: محسن نامی را صدا می‌زند. نمی‌شناسمش اما می‌دانم در اتاق نیست. شب به سحر رسیده، همه خود را به نشنیدن می‌زنند. بیمار مصر می‌شود. می‌دانم بیدار کردن شخصی در آنوقت شب و آوردنش در چنان شبی مشکل است. اما غیر ممکن که نیست. عزم جزم می‌کنم که خودم دنبالش بروم. در راه برایش توضیح خواهم داد که بیماری هوس دیدنش را کرده.

آهسته به یکی از فرزندان مرد می‌گویم:

من دنبالش خواهم رفت، آدرسش کجاست؟ اشک در چشمانش جمع می‌شود. بغض می‌کند. می‌گوید:

آدرسی ندارد. برادرم بود. بیست سال پیش در سن هیفده سالگی،
اعدامش کردند. جنازه‌ای هم ندادند.
چشمم به دستگاه کنار تخت می‌افتد. شماره‌های دستگاه صفر بودند.
بیمار مرده بود.

داستان یک کره خر

من در روستایی به نام «نفت آباد» به دنیا آمدم. پدرم خری پر کار بود. از صبح تا غروب کار می‌کرد و به جز عرعرهای معمولی که هر خری می‌کند کار به کار کسی نداشت.

مادرم حیوان زجر کشیده‌ای بود که بستگی به حجم کار و بزرگی بار تا جاییکه می‌شد بارش می‌کردند.

ما چون خر بودیم زندگی حیوانی‌ای داشتیم. پدر می‌گفت:

چیز زیادی وجود ندارد که یک خر یاد بگیرد. پالان و آخور و توپره و بار. خر شانس باشی که سیخ و سنبه‌ای در کارت نباشد.

مادرم عرعر هم نمی‌کرد. مگس و پشه‌های سمج که خیلی اذیت می‌کردند، یک بار پلکش را می‌بست و باز می‌کرد. به نظر می‌آمد

که حرفی برای گفتن دارد اما گفتن را بی فایده می‌داند. سر حال که بود با دندانهایش از کمر تا گردنم را آهسته گاز می‌گرفت. کنارش آرام می‌گرفتم و همراهش به فکری عمیق به هیچ و همه چیز فرو می‌رفتم.

روز جمعه که از کار خبری نبود، پدر خر غلنتی می‌زد و گرد و خاکی به پا می‌کرد. اگر گاه جوی مفصلی می‌خورد به سؤاله‌ایم جوابی می‌داد.

در ساعات بی‌کاری ارباب از پدر بزرگم تعریف می‌کرد: خری بود الاغ منش از آن دراز گوشان راهوار و چابک. خیلی دلم می‌خواست راجع به او بدانم. برای همین در موقعیتی مناسب در باره‌اش از پدر پرسیدم. گوشه‌هایش را سیخ و چشمه‌هایش رامیخ کرد و گفت:

این مزخرفات را برای آن ردیف می‌کنند که از حال و احوالت غافل شوی. اسم درست می‌کنند و لقب می‌دهند. دلشان خوش است. خر که گیر بیاورند تا هر کجا که انصافشان بگذارد جولان می‌دهند. خدا بیامرزد پدر بزرگت را یک خر بود نه کمتر و نه بیشتر. آنقدر به او لقب دادند و از آن نور بارش کردند که کمری شد. می‌آمدی و می‌دید، زمین‌گیر به زور پوست خربزه‌ای جلویش می‌انداختند.

فصل خرمن کوبی که رسید، خرها را برای خرمن کوبی بردند. از اینکه پدر و مادرم را به هم بسته بودند ناراحت می‌شدم. هیچکس بهتر از یک خر خستگی خر را نمی‌فهمد. وقتی می‌دیدم مادرم دارد

از نا می افتد می پریدم تا با تمام توان آن خرمن لعنتی را بکوبم و
 قال قضیه را بکنم. اما چنانم می زدند و می راندند که فرصت
 نمی کردم خودم را به آنها برسانم.

جان همه خرهای ده به لب رسید تا خرمن کوبیده شد. من پرسیدم:
 چرا از این خرمن فقط کاهش نصیب ما می شود؟

پدر که هیچ مادر هم چشمانش را از حدقه در آورد و گفت:
 ما که سهل است حتی گاوها هم از این گه ها نمی خورند.

مادرم هنوز زنده بود که دو تا کیسه پر شن را به پشتم انداختند. از
 صبح تا غروب جفتک می زدم. اما چنان بسته بودند شان که جدا
 شدنی نبودند. زورم می آمد کیسه های شن را بیخود و بی جهت
 اینور و آنور ببرم.

پدر گفت:

اینها به مرگ می گیرندت تا به تب راضی شوی.

همانطور هم شد. وقتی کیسه های شن را در آوردند و بچه کوچک
 ارباب را سوار کردند، چنان افتخاری به من دست داد که می
 خواستم چهار نعل بدوم. ولی مادر گفت:

از این افتخارات زیاد نصیبت خواهد شد. فقط مواظب باش، اگر
 خرسواری از بی عرضگی بیفتد پوست خر را می کنند.

همان شب پدر تنها به طویله آمد و به سراغ آخور نرفت. هر چه
 راجع به مادر پرسیدم سکوت کرد. نیمه های شب جفت پا زد به
 درطویله و رفت. هنوز صدایش در گوشم می پیچد که فریاد زد:

خدایا آنوقت صدای ما نزد تو بدترین صداهاست؟

مدتها گذشت من خر سرحالی شدم که در هر فرصتی عرعر می‌کردم. عرعر من سایر خران را هم به صدا در می‌آورد. روزی که همه همصدا شدیم، گرگها به نفت آباد حمله کردند. هر کس به جانبی شد.

من به غریبه‌ای پناه بردم. غریبه مرا به سرزمین‌های دور برد. حالا از ورودم به این جا سالهاست که می‌گذرد. دلخورم. شب و روز عرعر می‌کنم. مردم خوششان می‌آید. اما هستند الاغ‌هایی که اخم‌هایشان را در هم می‌کشند.

یک قاشق از فاجعه

وقتی خانه‌ها بریزند ، خیابانها و کوچه‌ها بی معنی می‌شوند. محله گم می‌شود. نیستی انگار مسطح است و بی آدرس، ولی من شنیده‌ام که محله‌ی بلوچ‌نشین بم محله‌ای بسیار فقیر بوده. سعی دارم آنجا را پیدا کنم . عکس دخترک بلوچ را که جلوی ارگ بم گرفته بود در اینترنت دیده بودم . حالا که ارگ بم به زمین غلتیده، مانده‌ام که چشمان زیبای دخترک زیر کدام آواری می‌توانست مانده باشد. از مصیبت‌زده و محتاج زشت است که آدرس دردمند و بینوایی را بپرسی. باید به مصیبت‌زده‌ها کمک کرد و جلو رفت. روزها کوتاه است و خستگی و بی‌خوابی سریع از پا در می‌آورد. سرد است و خشک. کاش گروه‌های امداد آوردن و از لاین برای چرب کردن دستهای خشک و ترک خورده را فراموش نکنند.

دارد عصر می‌شود. مرده‌ها و زنده‌ها عین هم به کمک نیاز دارند، اما زنده‌ها اطلاع دارند: «بولوچ‌ها مٹ مورو ملخ ریختن، مرده‌هاشونو مٹ برق و باد بردن.»

محلہ زیاد دور نیست. اما از هر کجا که رد می‌شوی. زخمی و مرده و زنده با حیرت نگاهت می‌کند. همینکه می‌توانی راه بروی معلوم است که بمی نیستی. بم زمینگیر شده است. دوربینی دارم اما شرم می‌آید از درماندگی مردم عکس بگیرم. کاپشنم را مادری برای پیچاندن دختر مرده اش می‌خواهد. و جاکتم را تن زخمی تازه از زیر آوار بیرون آمده ای می‌کنند، اما اطلاع دارند: «بولوچ‌ها نه زخمیاشونو گذاشتن نه مرده‌هاشونو. توتا داشتن. یکی دو تا نبود. ده تا ده تا ماشین پر بیل و کلنگ اومدن...»

محلہ همان بغل بود. همانجا که دیگر هیچ کجا نبود. همانجا که کوچه‌هایش زیر آوار مانده بود. دست‌هایم را روی کلیه‌هایم می‌گذارم تا بتوانم لرزیدنم را کنترل کنم. در آن محلہ کسی نبود جز تپه‌های نیستی و سکوت. دلم نمی‌آید بر آوار ریخته خانه‌ها پا بگذارم. می‌خواهم برگردم. اما سیاهی دودی را می‌بینم. راهی نیست. ویرانه پشت ویرانه. آنطرفتر چند جوان بلوچ دارند آتشی روشن می‌کنند. کمکم می‌کنند. کت یک نفر تنگ است اما هنوز گرمای تنش در آن مانده.

سرما صورتم را خشک کرده، نمی‌توانم جواب بدهم. ماشینی دارند پر جنازه. منتظر کسی هستند. دورتر خیلی دورتر روی

خوابه‌های یک خانه شبیح یک نفر را می‌بینم. بلند می‌شوم. جوانی که کتتش را داده می‌گوید: «اینجا زیاد هست. آگه با ما میایی نرو که ما راه می‌افتیم.»

وقتی می‌بیند به حرفش گوش نمی‌دهم غر می‌زند. به شبیح که می‌رسم جوانی است قوی هیکل. به جایی خیره شده نه نگاه می‌کند نه جواب می‌دهد. می‌نشینم حکایت خودم را می‌گویم که کمک آوردم بقیه رفتند و من ماندم. به بلوچ‌ها اشاره می‌کنم و می‌گویم: «با آنها خواهم رفت. باید صبح می‌رفتم. نمی‌دانم چرا ماندم.» بلند می‌شود. از سرما می‌لرزد. می‌پرسد: «می‌دانی چرا ماندی؟»

به شدت می‌ترسم. به نظر می‌رسد دیوانه شده باشد.
می‌گویم: «نه.»

می‌گوید: «ترا خدا به کمک من فرستاده. بیا تا نشانت بدم.»
پایین رفتیم در جایی خشت‌هایی را که چیده بود برداشت. آن جا جسد پسر بچه جوانی بود.
گفت: «این پسر کا کای من است. از افغانستان که آمدم مادرش امانت به من سپردش. به خاطر رضای خدا به من کمک کن امانت را به صاحبش بر گردانم.»

داستانی مشترک

در این داستان من به تنهایی سراغ قهرمان داستان نخواهم رفت. با هم و یواش یواش به سراغش می‌رویم. مواظب باشید ممکن است من بر اثر عادت یکهو وسط همین کاغذ دار و طناب و اعدام یا شلاق و تعزیر راه ببندازم. حتماً به من گوشزد کنید، چون در این داستان بنابینست کسی بمیرد یا سرطان بگیرد یا زانوی غم در بغل بگیرد. خود قهرمان داستان هم اگر خواست گریه و زاری راه ببندازد به او بی محلی کنید. فقط بر اثر عادت این کار را می‌کند. قهرمان داستان در مرکز شهر ونکوور در یک آپارتمان زیبا زندگی می‌کند. حالا ساعت هفت بعد از ظهر است. همینطوری که منتظرش هستیم سوت بزنید. سوت زدن داستان را شادتر می‌کند.

نگران نباشید یواش یواش سر و کله‌اش پیدا می‌شود. ببینید!

آنجاست. تئیش را نگاه کنید:

شلوارک و پیراهن «تامی» و کلاه بیسبالی!

نترسید! حواسش به قدری پرت است که ما را نخواهد دید. می‌رود

داخل آن قهوه‌خانه. این کار آخر هفته‌های اوست. اُ... امروز کلی

ویلخرجی کرد! کیک هویج!

بیایید برویم سراغش. اصلاً نگران نباشید من با او طرف می‌شوم.

بیایید دنبال من.

- سلام آقا

- ؟

- اِهه. من نویسنده هستم!

- به عجب سعادتی. آقا شما رو به خدا کمی از بدبختیهای ما

بنویسین!

چه بدبختی‌ای جناب؟ شما مگر حالا توی یکی از بزرگترین

شهرهای جهان که در یکی از زیباترین استانهای دنیا واقع شده

توی یک قهوه‌خانه ی شیک در حال میل کردن کیک و قهوه

نیستید؟

- ای ی ی آقا از دل بنده که خبر نیستین!

- آقا! دل و بگذارین کنار جواب من و بدین!

- د مشکل همینجاست دیگه! دل و نمیشه گذاشت کنار.

- عجب پس دل سرکار سوار جنابعالیست؟

- یعنی چه؟ این همه کشت و کشتار و خون و خون ریزی و تجاوز...
 ...

- ببخشین شما جزو چه حزب و گروهی هستید؟

- اُنه نه نه، اشتباه نکنین من جزو هیچ حزب و گروه و دسته‌ای نیستم. اصلاً از همون کوچکیها از اینطور ادا بازیها بدم میومد.

- پس به شما چی که کی کی رو میکشه.

- بعله! یعنی عکس‌العمل نشون دادن در مقابل ظلم و جور و ستم لازمه‌اش اینه که آدم جزو چریکهای...
 ...

- نه جانم. نه. لازمه‌اش اینه که اون عکس‌العمل رو بری همونجایی که ظلم و جور و ستم میشه نشون بدی. اینجا عجلتاً کیک و قهوه‌ای رو که پولش و دادی میل کن.

- قاه قاه قاه. اینا دیگه کین؟

- اینا خواننده‌های من هستن. حواست باشه که با هزار بدبختی تا

اینجا با من اومدن. منتظر بهانه هستن. فراریشن ندی ها!

- شما بهش چیزی بگین! من سه نفر از افراد خانواده مو از دست دادم. دنیا داره غارت میشه. آدم داره توی یه زندون بزرگ خفه میشه...
 ...

- آقا، آقا! اینا دیگه حالشون از این حرفا به هم می‌خوره. حوصله‌ی

اینطور چیزارو ندارن. بسه دیگه! چقدر شرح بدیم که چطوری

میگیرن، چطوری شکنجه میدن، چطوری میکشن؟ خیلی دلخورد برید یک کاری بکنین.

- چه کاری؟ مگه به همین راحتی؟

- نه خیلی سخته. خیلی خیلی خیلی سخته. ولی دلیل نمیشه چون اون سخته شما تن بدین به کار آسون و بیهوده.

- اصلاً میدونی چیه من شک دارم که شما نویسنده باشین. شما مأمور دولتین! آره یک جاسوس کثیف و ضد مردم. این خواننده‌های تو هم یه مشت آدمای بی درد هستن!

خانمها! آقایان! بیایید برویم. من اجازه نمی‌دهم قهرمان داستان من و یا هر قهرمانی به خواننده‌های من توهین کند.

برویم از نم نم باران لذت ببریم. نگاه کنید به قهرمان داستان که چه چشم غره ای می‌رود به مردی که روی میزش نشست. بدش می‌آید می‌خواهد تنها باشد. یکساعت همینجا همینطوری می‌نشیند. بعد می‌رود جنسها را از پشت ویتزینها نگاه می‌کند، و مرتب غصه می‌خورد. آخرش می‌رود می‌خوابد. صبح زود باید برود سر کار.

قسط خانه دارد. قسط ماشین دارد. تازگیها سرویس کامل اتاق خواب هم خریده. می‌خواهد برای آخر هفته‌ها هم یک کار پیدا کند. پیش خودمان بماند آن کار را که پیدا کرد، قهوه خانه آمدنش هم تمام می‌شود.

چشاش

من و همسرم پشت دستمون رو داغ کردیم که تو اختلافات
زناشویی دوستانمون دخالت نکنیم. ایران که نیست. اینجا توی کانادا
توی هر محله‌ای چندتا شلتر هست. خانمه قهر کرد بره شلتر. آقاهه
زد به سرش بره هتل.

اقدس خانم که زنگ زد خانمم گفت فوری پاشه بیا خونوی ما.
رفاقت و صمیمیتی گفتن. تازه به قول خانم، ما که جدی جدی پشت
دستمون رو داغ نکرده بودیم هر قانونی استثنائاتی داره دیگه. تا
اقدس برسه، خونه رو جمع و جور کردیم. اون پارچ و لیوان
عتیقه‌ای رو که تازه خریده بودیم گذاشتیم روی میز تلویزیون،
دکورای شیشه‌ای ایتالیایی رو منتقل کردیم تو بوفه و تابلوی بزرگ

«سارامون» رو درست رو بروی در ورودی از دیوار آویزون کردیم. من و خانم با هم گفتیم: بزنم به تخته...! در که زدند یاد جعبه‌ای که همون روز از ایران مادرم فرستاده بود افتادم. بدو رفتم که جایی بچپونمش اما خانم در حالیکه می‌رفت درو باز کنه آهسته گفت:

فقط «اسپندا» رو در بیار جعبه رو بگذار باشه. مادر توی جعبه‌ای که فرستاده بود یک نایلون پر اسپند با تیکه‌های زاج سفید گذاشته بود. همیشه معتقد بود بشر نصف کره زمین رو با چشم‌زدن از بین می‌بره. شب و روز اسپند دود می‌کرد. تلفنی بهش اعتراض کردم ولی گفت:

مادر حالا دانشمندا ثابت کردن دود اسپند میکروب کش قوی‌ایه، اصلاً به جای خوشبو کننده هوا استفاده‌شون کنین! اقدس خانم با این که غمگین بود اما چاق سلامتی گرمی کرد و با دیدن تابلوی سارامون بلند گفت:

وای خدا...

هنوز وای خدا گفتنش تموم نشده بود که تابلو از بالا ولو شد روی زمین و شیشه‌اش خرد شد! گرچه در جا اقدس خانم با صدای بلند گفت: ماشاءالله. اما دیر شده بود.

خانم حرف تو حرف آورد. برای من هم تمیز کردن شیشه‌ها بهانه‌ای شد که اونا رو تنها بگذارم. با اینکه حرفاشون گاهی به پیچ و پیچ می‌کشید اما اکثر مواقع قابل شنیدن بود. بدجور پارچ و لیوانا چشمو گرفته بود هر دو دقیقه‌ای یک بار از اونا و دکورای

شیشه‌ای ایتالیایی تعریف می‌کرد. ولی خوشبختانه دیگه اتفاقی نیفتاد.

طرفای عصر رفتن بالکنی. تا اونا سیگاری بکشن من تابلوی مثبت‌کاری‌ای رو که مادر فرستاده بود بردم بگذارم روی میز تلویزیون. دستم خورد به پارچ خواستم بگیرم که لیوانا سرازیر شدن و به طرز عجیبی تیکه پاره شدن. تا اونا بیان جمعشون کردم اما از شما چه پنهون به چشای اقدس خانم شک کردم. اقدس خانم و خانم که اومدن تو من اتاقی رو که بالای پله‌ها بود آماده کرده بودم. خانم کمک کرد و ساک اقدس خانم رو باهاش برد تو اتاق. بنا شد تا شام حاضر میشه اون یک مسکن بخوره و بخوابه تا سردردش بهتر بشه.

پایین که اومدیم جریان پارچ و لیوانارو برا خانم تعریف کردم. گذاشت به حساب دست پا چلفتی بودن من و با عصبانیت قاب خاتم‌رو رو داشت و گفت این هم جاش تو بوفه است نه اینجا! در بوفه رو که باز کرد هر چه دکور ایتالیایی بود انگار یکی اونا رو از اون تو پرت کرد بیرون. افتادن کف آشپزخونه. یکی سالم نمود! مات و مبهوت به شیشه‌ها نگاه کردیم. بدون ذره ای معطلی و تردید گفتم:

چشاش!

خانم که انگار منتظر بود گفت:

دیدی از در که اومد تو تابلو رو زد زمین! یکهو به ساعتش نگاه کرد و گفت: چپ و راست می‌گفت ساعته چه بهت میاد! می‌ترسم ساعتم طوریش بشه!

خیلی پکر بودم رفتم نشستم جلوی تلویزیون. خانم رفت شیشه‌هارو جمع کنه. یکهو با صدای آخ بلندش خودمو رسوندم آشپزخونه. دستش رو شیشه بدجور بریده بود. سریع آب سرد رو باز کردیم تا خون بند بیاد. گاز رو روشن کردم. یک تیکه کاغذ آلومینیوم گذاشتم روش یک مشت اسپند در آوردم دور سر خانم و خودم چرخوندم. چندبار صلوات فرستادم و اسپند ا رو ریختم روی کاغذ آلومینیوم. در یک آن دود خوشبوی اسپند همه جا رو گرفت. آهسته به خانم گفتم که بگه برای معطر شدن هوا و به عنوان میکروب کش ازش استفاده می‌کنیم. حرف توی دهانم بود که دستگاه دود سنج خانه که پاک ازش غافل بودیم شروع کرد آژیر کشیدن. زهره ترک شدیم. هنوز گیج و حیرون بودم که جیغ وحشتناک اقدس خانم بلند شد. سراسیمه من و خانم خودمون رو به اونجا رسوندم. از صدای آژیر توی خواب سخته کرده بود! به اورژانس تلفن زدیم. خانم می‌گه تقصیرا مال منه. شوهر اقدس خانم معتقده اقدس به حق خودش رسیده. اقدس خانم هنوز تو بیمارستانه. من چیزی نمی‌گم ولی فکر می‌کنم اسپندا باعث شدن که اثر بد چشاش کمونه کنه و بخوره به خودش.

بدون خشونت

من داخل پارکی روی نیمکتی ساندویچم را می‌خوردم و ضمن گوش دادن به رادیو یک موجه، داشتم فکر می‌کردم که چرا دوستم که قول داده بود، نیامد. بیکهو آقایی آمد و با اینکه نیمکت جا داشت صاف نشست روی پاکت ساندویچ من!

خوایم بگویم: هی! چته؟

اما احساس کردم این خشونت است. در عوض خیلی دوستانه لبخندی زدم و گفتم:

بیخشد شما اشتباهی روی پاکت ساندویچ من نشستید.

بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

- خفه شو!

بعد به چشمهایش اشاره کرد و گفت:

اینا گوجه فرنگی نیست. من دیدم و مخصوصاً نشستم.
فهمیدم با آدمی بی منطق مواجهم. بلند شدم که بروم آنطرف نیمکت
بنشینم. تا بلند شدم، پاهایش را روی نیمکت دراز کرد. گفتم:
دوست عزیز اگر اجازه بفرمایید من می‌خواستم آنطرف نیمکت
بنشینم. کلاهش را کشید روی چشم‌هایش و با لحنی که حرف زد
را مسخره می‌کرد گفت:

سرکار غلط می‌کنید که می‌خواهید بنشینید اینجا!
برای لحظه‌ای می‌خواستم با مشت بکوبم توی فکش ولی جلوی
خودم را گرفتم. اصلاً وقتی آدم فکر می‌کند راهی وجود ندارد
درست نیست، همیشه راهی وجود دارد. توی همین فکر بودم که
رادیو را برداشت خاموشش کرد و پرتش کرد پایین.
گفتم: آقای عزیز رادیو دوست نداری قابل درکه، ولی وقتی
میندازیش خسارت به مال من می‌زنی.

کلاه را از روی چشمانش بالا برد و گفت:

می‌زنم که می‌زنم، زر نزن!

خیره خیره نگاهش کردم. عصبانی شد روزنامه‌ام را برداشت پاره
پاره‌اش کرد و ریخت روی زمین و گفت:
این هم به خاطر پر رویی‌ات که نگاه کردی توی چشم‌ام.

گفتم: ببین باید مشکلی داشته باشی. من وقت نهارم تمام شده و باید بروم. تو هم سعی کن زیاد سخت نگیری. هر چه هست بالاخره درست می‌شه...

بلند شد یقه‌ام را گرفت و مرا کوباند روی نیمکت و گفت:
به! چه غلط! به همین راحتی سرکار عازمید؟ بتمرگ اینجا من از تنهایی خوشم نمیاد!

بلند شدم بدون اختیار دادزدم:

واقعاً که شورشو در آوردی مردیکه...

ولی زود به خودم مسلط شدم و گفتم:

نمی‌خواستم داد بزنی. آخه سعی کن بفهمی...

حرف توی دهانم بود که بلند شد، دوباره یقه‌ی مرا گرفت و عقب عقب برد تا چسباندم به درختی و گفتم:

سر من داد می‌کشی؟ به من می‌گی نفهم؟ بلایی سرت بیارم تا تو کتابا بنویسن. تا حالا کسی با من اینطوری حرف نزده. تو هم که زدی ترتیب تو زیر همین درخت میدم تا درسی بشه برا بقیه!
دست انداخت به کمر بند من که بازش کند. هر چه تقلا کردم از دستش خلاص بشوم نمی‌شد.

ناگهان شخصی دادزد: ولش کن.

من و مرد هر دو برگشتیم. دوست من بود. مرد همانطور که به طرف دوستم که از من ضعیف‌تر و کم جثه‌تر بود می‌رفت پرسید:
با من بودی؟
دوستم گفتم:

با هفت پشتت هم بودم، غول بی شاخ و دمب.
 بعد کتتش را در آورد و انداخت روی نیمکت و آمد به طرف مرد و
 با لگد کوبید به ساق پایش و در یک چشم به هم زدن چاقوی
 ضامن داری در آورد. در کمال ناباوری مرد عقب عقب رفت و
 فرار را بر قرار ترجیح داد.
 وقتی دوستم فاتحانه برگشت با اعتراض پرسیدم: که چی؟
 آزادی ای که به زور سر نیزه به دست بیاد فایده اش چیه؟
 گفت:
 حداقل فایده اش اینه که ترتیب تو زیر درخت نداد.

آبروی آقای ژوزف

ژوزف همسایه ماست که با دختر هشت ساله‌اش زندگی می‌کنه. کی و چطور از همسرش جدا شده چیزیه که ما ازش بی خبریم. ژوزف هر وقت خودش رو معرفی می‌کنه میگه:

- آقای ژوزف!

این باعث خنده‌ی ما میشه. از نظر ما او فقط «ژوزفه». معنی لغوی «آقا» به درد ما نمی‌خوره. از نظر ما آقا به کسی می‌گن که حداقل صبحونه و نهار و شامش رو داشته باشه، برای کرایه خونه و پول آب و برق لنگ نباشه. حداقل یک دست لباس نو هم برای جلسه‌ای، چیزی داشته باشه. دختر ژوزف هر وقت میاد خونهمون دست ژوزف رو، رو می‌کنه و میگه: ما دیگه حتی قوطیهای لوبیامون هم تموم شده.

ژوزف لباسای دست دومش رو اتو می‌کنه، ریشش رو می‌تراشه، سیگاری چاق می‌کنه و با زن بیوه‌ای که پایین پله‌ها زندگی می‌کنه حرفهای گنده گنده می‌زنه. تمام تلاش ژوزف اینه که تو محله همه فکر کنن که او «آقای ژوزفه» و آبرومند!

اما باید اعتراف کنم که همه‌ی ما پشت سرش حرف می‌زنیم و همه می‌دونیم «آقا» بودن بلانسبت گُهی‌ست که خوردنش به ما نیومده. ما می‌دونیم که وقتی نونی تو سفره نباشه آبرو معنی نداره. برای همین بازی با آبروی ژوزف شده سرگرمی ما. ژوزف نمی‌دونه که ذره ای آبرو پیش ما نداره. حتی زنی که پایین پله‌هاست وقتی از دستش عصبانی میشه داد می‌زنه:

این احمق پونزده روز ماه از گشنگی نمی‌تونه از خونه بیاد بیرون. پونزده روز دیگه ما رو دیوونه می‌کنه با حلوا حلوا کردن خودش. حالا که اینا رو می‌نویسم چند روزه که ژوزف آفتابی نشده. یاد حرف خانمه که می‌افتم شام و نهار بهم نمی‌چسبه. می‌تونیم کمی از غدامون برایش بفرستیم اما می‌ترسم به «آقای ژوزف» بر بخوره! هیچی نباشه خودش که فکر می‌کنه آقاست و با آبرو!

وقتی شیطان دوباره رانده شد

خداوند می‌خواست شیطان را ببخشد. به قدرت خویش همه چیز را به عقب برد.

فرشتگان ردیف به ردیف تسبیح می‌گفتند. ترسی سر تا سر عرش را گرفته بود. شیطان با تمام شیطانی‌اش مؤدب ایستاده بود.

خداوند نطفه را مورد خطاب قرار داد:

ای نطفه! من پروردگار آسمانها و زمینم. بوده‌ام از ازل و خواهم بود تا ابد. و هر چه را بخواهم بشود پس می‌شود. و چون نخواهم می‌گویمش نباش و نخواهد شد. سنت من چیز دیگری بوده است.

اما چون به همه چیز قادرم این بار از تو می‌پرسم: آیا حاضری و رضایت داری که باشی؟

شیطان یک قدم به عقب گذاشت، که این اعتراض به سبک مقدس بود.

فرشتگان یک قدم به جلو گذاشتند، و این تعجب بود به سبک مقدس.

خداوند خواست. پس شیطان توانست که سخن بگوید:

پروردگار! نفرمودی که نه ماه و نه روز کجا می‌ماند. نگفتی که از اولین ساعت آمدنش با همه‌ی بی‌زبانیش دل درد می‌رود به میهمانیش و چون گشود چشم و باز کرد زبان و شناخت جهان را باید که شروع کند استغفار را. نگفتی که میکروب هم هست. ویروس هم هست. تب هم هست. پای چلاق، چشم کور، شانس بد، و هان! دندان هم هست اما سی و دو بار درد دندان هم هست. نگفتی که نان به جان کندن هست و آب گرم و جهان تنگ و فریاد باید که پُردم باشد و هر دم.

نگفتی که از رخسار زرد خورشید می‌آید، و دنیا با این همه، محل گذر است و جای باطل و باید که ملک‌الموت را هم ببیند و جان را به او بدهد و با هزاران درد جانخراش برود از این دنیا و آن دنیا با ترازوی مثقال زره خیراً پره و مثقال زره شراً پره حساب پس بدهد، و هر آنگاه که جهنمی شد: خالدون فیها ابداً و هر دم در آن آرزوی مرگ کند و نمیرد.

تا اینها را بگوید شیطان وسعت عرش را به احترام، قدم به عقب گذاشته بود، و فرشتگان به احترام، صد و بیست و چهار هزار گام

به جلو نهاده بودند.

عرش از خشم می‌لرزید، و تقدس همه جا حکمفرما بود.

پس خداوند دوباره گفت:

برو که رانده شده بودی، دوباره رانده شدی و لعنت بر تو باد تا

قاف قیامت.

شیطان به فرشتگان نگریست همه به سجده افتاده بودند، و نطفه در

دست خداوند بود و حرف از ترس در نطفه خاموش شده بود.

عمق فاجعه

او ایلی که در سلول می‌افتی هنوز هوش و حواست کار می‌کند و مشکل «جنسی» مسئله‌ای می‌شود، اما حل مسئله تجسم و تخیل و دستی می‌خواهد. ماندن در انفرادی که کمی طولانی می‌شود آهسته آهسته اعضای انسان هم از کار می‌افتند، اما بدن کار می‌کند و تولیداتش سر جایش هست. خواب دیدن کمک بزرگی است. نه تنها آدم ارضاء می‌شود بلکه امکان می‌یابد که به حمام برود. آنجا به ما علامتی داده بودند که هر وقت واجب الحمام می‌شدیم آنرا از زیر در بیرون می‌گذاشتیم. نگهبانی می‌آمد، در را باز می‌کرد شورت را تحویل می‌گرفت و برای بازدید پیش حاج آقا می‌برد. اگر آثار ساختگی و با براده صابون بود کتک مفصلی

انتظار مان را می‌کشید تا دوباره برای حمام رفتن کلک نزنیم. اما اگر جنسها اصلی بود و از «جنب» بودن مطمئن می‌شدند حمام رفتن شرعی و در نتیجه حتمی بود. انفرادی که به شیش هفت ماه می‌کشید هوش و حواس هم از کار می‌افتاد اما چون بدن کار می‌کرد این چیزها (منظورم همین چیزهاست) تولید می‌شد. آدم هر کاری می‌کرد که مصنوعی بتواند کاری بکند نمی‌شد. دوران در بند که بیشتر می‌شد خواب هم به سراغ آدم نمی‌آمد. هیچ مدلش نه جنسی نه غیر جنسی. در نتیجه تولیدات جمع می‌شد و چون دفع نمی‌شد یکهو و ناگهانی درد شدیدی ترا به هم می‌پیچید. آنقدر کشنده که صدای فریادها را چند سلول آنطرفتر هم می‌شنیدند. زندان بانان جریان را می‌دانستند، می‌آمدند دستبند و چشمبندی می‌زدند و به درمانگاهت می‌بردند. دکتر می‌گفت: «پروستاتش گرفته.» سوزنی دردناک می‌زد اما همه چیز رها می‌شد. آدم چیزی نمی‌فهمید ولی می‌دید که تمام شده است. مجبور می‌شد شانس حمامی را که گیر آمده استفاده کند. دقیق یادم نیست ولی در سه سالی که در انفرادی بودم این ماجرا تکرار شد. چند بار؟ نمی‌دانم، حدسش با شما. عاقبت به خیر گذشت و آزاد شدم.

به کانادا که رسیدم زیبایی و نکوور در من شور و حالی به وجود آورد. روزی در پارک زیبا و بزرگ استتلی چشمم به دختری افتاد به غایت زیبا با چشمانی به رنگ دریا. وقتی می‌خندید دلم که از پر کشیدن افتاده بود، دو باره بال و پری می‌زد. خیلی زود فهمیدم که از من هم خوشش می‌آید هر چه بیشتر نشستیم و بر خاستیم بهتر

گفتیم و شنیدیم و عمیقتر فهمیدیم که برای هم ساخته شده‌ایم. ازدواج کردیم. بعد ازدواج دو برابر آنچه که گفته بود و دیده بودم خوب و دوست داشتنی بود، اما من مشکلی داشتم، از آن مشکلهای مشکلهای کاملاً مردانه! نمی‌شد! جایی که باید آنطور می‌شد، نمی‌شد! خانمم چیزها می‌دانست، فایده نداشت. کتابی نماند که ورق نزدیم. هر چه دوا، عکس و مجله و فیلم که مشاوران خانگی تجویز کردند نتوانست در چیزی که زمانی مثل منارجنیان اصفهان بود کوچکترین تکانی بوجود آورد. می‌دیدم لطف و صفا و عشق و علاقه‌ی او را و کشش و نیاز و تمنای خودم را. پیش متخصص رفتم. از گذشته که پرسید، ماجرای زندان را که گفتم، عقب عقب رفت و روی صندلی‌اش نشست. با دقت به حرفهایم گوش داد. چیزهایی را که به شما هم رویم نمی‌شود بگویم گفتم. وقتی توضیحاتم تمام شد گفت:

متأسفم. هیچکدام از دواها برایت کاری نخواهد کرد. دواها را برای مریضها ساخته‌اند ترا بیمارانی ناقص کرده‌اند. آن سوزنها، آن تخلیه‌های مصنوعی ضربه‌ی خودش را زده این تا آخر عمر با توست.

حالا مدتی است که آن نازنین شیرین من در کنارم نمی‌خندد و مادرم هر وقت که زنگ می‌زند می‌پرسد:

پس کی میخای ازدواج کنی؟ خانواده داشتن خوبه. خنده‌ی بچه قشنگه! و من با خودم می‌اندیشم که هیچکس عمق فاجعه را درک نخواهد کرد.

راننده تاکسی کانادایی

باید حتماً به وست برادوی می‌رفتیم. پول اتوبوس شهری برای من و خانم سه زونه بود یعنی می‌شد 9 دلار. برای دختر و پسر، چهار و نیم دلار که با هم می‌شد سیزده و نیم دلار که سر راست بگیر پونزده دلار. فکر کردم اگر هم یک دلار انعام به راننده تاکسی بدهیم بیشتر از این نخواهد شد. خانم استدلال را پذیرفت. به محض اینکه توی تاکسی نشستیم و راننده تاکسیمتر رازد دو دلار و چهل سنت افتاد! نرسیده به چهار راه خیابان خودمان که می‌پیچید توی خیابان جانسون بالا رفتن ده سنت ده سنت تاکسیمتر شروع شد. تا وست برادوی من سه راه بلد بودم. یکی مسیر اتوبوس شهری. یکی بزرگراه شماره یک و یکی هم کمربندی بروننت که به خاطر

رد شدن از بغل اقیانوس ما اسمشو گذاشته بودیم خط کناره. تاکسی وسطای خیابان سنت جان پیچید توی یک فرعی و بعد مسیرها و خیابانهایی را رفت که تا آن زمان ندیده بودم. یک کانادایی سر حال و سر دماغ. مرتب سعی داشت ما رو به حرف بکشه اما تلق تلق بالا رفتن ده سنت کرایه حواسی برای من نگذاشته بود. اگر کرایه از سی و پنج دلار تجاوز می‌کرد باید پیاده می‌شدیم. تمام دارایی من پنجاه دلار بود. باید فکر برگشتن و خوراک هم بودم. راننده اول از خوبی هوا شروع کرد. وقتی دید هوا زیاد مسئله‌ی ما نیست بحث را کشید به بازی هاکی شب قبل. رک گفتم که ما با فوتبال حال می‌کنیم. پسرم یکهو گفت:

پدر این یارو از جاهای عوضی می‌ره. خانم انگار منتظر فرصت بود گفت: هنوز هیچ جا نرسیده شده هشت دلار و هفتاد و پنج سنت. پسرم که می‌فهمید انگلیسی حرف زدن برایم سخته گفت: من بهش می‌گم که داره تقلب می‌کنه و ما بهش پول نمی‌دیم و به پلیس زنگ می‌زنیم. راننده که می‌دید خانوادگی حرف می‌زنیم ساکت شده بود و گاهی روی صفحه‌ی کامپیوتری که بغل تاکسیمتر بود دکمه‌هایی را فشار می‌داد. خانم گفت: وقتی داری می‌بینی که دزدی می‌کنه رودروایستی معنی نداره. روت همیشه حد اقل تا دیر نشده پیاده بشیم.

تاکسی از جاهای بسیار خلوت و پر پیچ و خم که دو طرف آن را درختان سر به فلک کشیده پوشانده بود به سرعت جلو می‌رفت.

برایم شکی نمانده بود که کلاهبرداری حرفه‌ای بود. با صدای بلند به پسرم گفتم:

احتمالاً احتیاج داره. پنج دلار اضافه مهم نیست. با اینکه تقلبه ولی مهم نیست. واژه‌های «احتیاج»، «پنج دلار اضافه» و «تقلب» رو عمداً به انگلیسی توی حرفای فارسی‌ام قاطی کردم و موقع ادا کردنشان کمی خودم را به طرف راننده خم می‌کردم تا حتماً بشنود. راننده که از توی آینه نگاهش با نگاهم گره خورده بود با انگلیسی غلیظی پرسید: مشکلی هست آقا؟
گفتم:

فکر می‌کنی تا مقصد چقدر بشه؟ و به تاکسیمتر اشاره کردم.
خندید و گفت:

چند صد دلاری!

با لحنی معنی دار گفتم: همینطوری به نظر می‌رسه!
نگاهی به تاکسیمتر کرد و گفت: بد نیست! تا حالا شده دوازده دلار و بیست و پنج سنت!!
خانمم خطاب به من گفت: بهش بگو تا اونجا برسیم سر از دویست دلار هم در میاره.

پسرم گفت: پدر بهش بگم ترمز بگیره؟ داره تقلب می‌کنه.
مرد رادیو را روشن کرد و خودش شروع کرد آهنگ نگران نباش. شاد باش، باب مارلی را زمزمه کردن. او با مهارت زیاد از کوچه‌ای تنگ وارد شد و از خیابانی فراخ سر در آورد. خیابان وست برادوی بود. درست چهار راه بعد ساختمانی بود که باید پیاده

می‌شدیم. کیلومتر چهارده دلار و بیست سنت را نشان می‌داد. پیاده شدیم پنجاه دلاری را دادم و گفتم لطفاً سر راست پانزده دلار حسابش کن. گفت: امروز روز مجانیه کرایه گرفتن غیر قانونیه. در یک صدم ثانیه حافظه‌ام را گشتم. روز تاریخی بخصوصی به ذهنم نرسید. شک کرده بودم. در کانادا رسومات زیادی هست ولی روز مجانی نشنیده بودم. گفت: تعجب می‌کنم تا حالا از روز تاکسی مجانی نشنیده بودی؟

می‌خواستم مطمئن شوم که همه‌ی کمپانی‌های تاکسی در آن روز مجانی هستند تا برگشتن بیخود سراغ اتوبوس‌ها نرویم. راننده زد زیر خنده و به فارسی دری گفت شوخی می‌کند ولی کرایه را میهمان او هستیم. خانم بدون خداحافظی دست دخترم را گرفت و رفت. من مرتب احوالپرسی می‌کردم و اصرار داشتم همه‌ی پنجاه دلار را بردارد. اما مرد افغان امتناع کرد و گفت: «به امان خدا» و گاز داد و رفت. پسرم رو به تاکسی‌ای که دور می‌شد دست تکان می‌داد و تکرار می‌کرد: ببخشید آقای راننده.

مواظب باش

قبل از یازده سپتامبر ما کاناداییها به راحتی می‌رفتیم آمریکا و می‌آمدیم. مرزبانها خودشان عقل داشتند، می‌دانستند که چطوری یک کانادایی را از یک تروریست تشخیص دهند. حالا اما همه‌ی دستورها از بالا می‌آید. دیروز سر مرز آنقدر اذیت شدیم که رفیق عصبی‌ام موقع عبور پوست موزش را از پنجره به بیرون پرت کرد. وقتی اعتراض کردم گفت:

بگذار یکی از این مرزبانها لیز بخورد، گردنش بشکند. تا خود و نکوور با هم بحث کردیم. اینجا هم دلخور از هم جدا شدیم. شبش خواب دیدم با خانم و بچه‌ها داریم اخبار را از شبکه‌ی سی. ان. ان تماشا می‌کنیم. گوینده گفت:

تروریستی با انداختن پوست موز باعث شده که یک مرزبان آمریکایی کشته و دیگری گردنش بشکند.

رنگ از رخسارم پرید. خبر نگار تلویزیون به صورت زنده از لب مرز کانادا و آمریکا درست جایی که رفیقم پوست موز را پرت کرده بود گزارش می‌داد. روی یک آدم گنده که مرحوم شده بود پارچه‌ای سفید کشیده بودند و یکی را که گردنش شکسته بود با برانکارد می‌بردند. همان گردن شکسته‌ای بود که خیلی ما را سر دواند!

خبر نگار گفت از توضیحات شاهدان عینی و مرزبانان، اف. بی. آی تصویری از مظنون کشیده و منتشر کرده. وقتی تصویر را نشان داد، با من مثل سیبی بود که از وسط نصف شده باشد. کارشناسان، کانادا را به خاطر سهل انگاری در کنترل مرزهایش سرزنش می‌کردند. جریان را برای خانم و بچه‌ها که شک کرده بودند جزو تروریستها هستم توضیح دادم. همه غمگین شدیم. هنوز فکر نکرده بودیم که چه خاکی به سرمان بریزیم که یکی از مقامات برجسته روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و با مکافاتی اسم و فامیل مرا تلفظ کرد و احتمال داد که دستیار بن لادن باشم! خانمم گفت:

غلط کرده‌اند، پاسپورت کانادایی‌ات را نشان می‌دهی. بعد متوجه شد که در آن شرایط حساس پاسپورت کسی را نجات نمی‌دهد.

بعد از آنکه دو سه کارشناس پیشنهاد دادند که باید واردات گوشت گاو از کانادا قطع و مسئله صید ماهی سالمون جداً مورد تجدید نظر قرار بگیرد، گوینده با عجله بحث را قطع کرد تا باز یک گزارش از محل را پخش کند. داشتند با میوه فروشی که از او موز خریده بودیم مصاحبه می‌کردند. ایشان از مشکوک بودن سیب‌های من کمی حرف زد و گفت دولت آمریکا نباید کسانی را که سیب‌هایشان خیلی مشکوک است داخل مملکت راه بدهد حتی اگر پاس کانادایی داشته باشند. یکی از مقامات، مردمی هیجان‌زده را به آرامش دعوت می‌کرد و به آنها اطمینان می‌داد که دولت آمریکا با تمام توان قضیه را تا دستگیری یا کشتن من دنبال خواهد کرد. معاون رئیس جمهور که یک جفت سیب مصنوعی گذاشته بود روی صفحه ظاهر شد و قاطعانه اعلام کرد که کشورش با سیب هیچ مشکلی ندارد و شایعاتی را که در این مورد بود شدیداً رد کرد. او به نطق آتشینش ادامه می‌داد و من فکر برگشتن به ایران را با خانم در میان گذاشتم، اما او معتقد بود بعد صد درصد حتم پیدا می‌کنند و ممکن است به ایران حمله کنند.

فکر کردم دوستم را لو بدهم! وقتی این را گفتم همه‌ی افراد خانواده چنان چپ‌چپ نگاهم کردند که احساس پستی و دناوت کردم. هر کانالی را که می‌آوردیم اول پوست موز لعنتی و بعد مرزبانی را که گردنش شکسته بود در حال انتقال به آمبولانس نشان می‌دادند. از خودم بدم می‌آمد با تمام وجود می‌خواستم دوستم را پیدا کنم و بگویم توی کله‌اش که با عصبیت و خرگروش ما را انداخته

بود توی در دسر. بچه‌ها دوباره کانال سی. ان. ان را آوردند. یکهو همه چیز قطع شد. آقای رئیس جمهور ظاهر شد. نمایندگان مجلس اول پنج دقیقه نشسته کف زدند. بعد ایستادند و ده دقیقه هم ایستاده دست زدند، بعد هم دراز کشیدند چند دقیقه هم درازکش ابراز احساسات کردند. رئیس جمهور اسم مرا به زبان آورد و اعلام کرد که به نیروهای مسلح دستور داده به خانه‌ی من حمله کنند. او به خانم من دو ساعت وقت داد تا مرا به دولت آمریکا تحویل دهد و الا او هم مجرم شناخته خواهد شد.

بچه‌ها زار زار گریه می‌کردند. من مشکوک بودم که آیا خانم مرا تحویل خواهد داد یا نه. دو ساعت به سرعت گذشت. یک هواپیمای فانتوم از بالای خانه‌ی ما با ارتفاع کم رد شد. از صدای غرشش بیدار شدم.

خانم وقتی خواب را شنید گفت:

مواظب باش اوضاع خرابه چیزایی ننویس که یکهو جدی جدی آمریکا لشکر کشی کنه به خونه‌ی ما!

کلوپ مادر بزرگ

دخترم شهرزاد با دوستانش کیلا و اِرن درخواست داشتند که اجازه‌ی استفاده از انبار زیر پله‌ها را برای کلویی که می‌ساختند به آنها بدهم. شهرزاد ده سال داشت اما کیلا و اِرن هشت ساله و نه ساله بودند. روزی یکبار کلوپ جدیدی می‌ساختند و بهم میزدند. کلوپ دوستی، کلوپ دختران خورشید، کلوپ جنگنده‌های بیباک... ولی هیچوقت کلوپ‌هایشان به جایی احتیاج پیدا نمی‌کرد. هر سه نفر منتظر جواب بودند. زیر پله‌ها بعد راهروی کوچکی انباری بود دو در سه. انبار قفل و دستگیره نداشت و دیوارهایش را نرده‌ها تشکیل می‌داد. هیچ نوع خطری نمی‌توانست داشته باشد. موافقت کردم. فکر می‌کردم این کلوپِ "مادر بزرگ" هم همان روز

ماجرایش تمام خواهد شد. ولی چند روزی مرتب اسمش را می شنیدم. حتی تک و توکی از دخترهای مجموعه ی کنار ما هم به آن پیوسته بودند. خیلی خوشحال بودم، اکثراً زیر پله ها داخل راهرو ی کوچک می نشستند و این مرا که روزی چند بار از پنجره داد می زد که از کنار خیابان به داخل مجموعه بیایند خوشحال می کرد. فکر کردم که برای کلوپ جدید کارهایی بکنم تا بیشتر جذب آن بشوند. هفته ای بعد که یادم رفته بود بعدازظهری باز هر سه نفر آمدند سراغم و خواهش کردند به کلوپ آنها سری بزنم. نگرانی ای که در صورتشان موج می زد نگرانم کرد. به زیر پله ها رفتم. وقتی به سختی در را باز کردم حیرت زده شدم. تقریباً انبار پر بود از انواع و اقسام قوطی های خالی نوشابه، ظرف های خالی شیر، جعبه های خالی پودر لباس شویی و غیره که با حوصله از هم جدا و هر کدام در قسمت خودش داخل نایلونهای بزرگ جا سازی شده بود. کاری که به سختی از عهده ی افراد بزرگ بر می آمد. از من خواستند که قیمت آنها را حدس بزنم. کار مشکلی بود. برای آنکه خوشحالشان بکنم گفتم حتم صد دلار خواهند شد و صد دلار را واقعاً کشیدم. کیلا به صورت مشخصی تکانی خورد و کنار رفت. دختر من با تعجب پرسید:

- صد دلار!؟

ولی از تون صدایش خوشحالی نمی بارید. من در حالیکه به خانه برمی گشتم رو کردم به اِرن و گفتم:

- آره صد دلار! به هر نفر شما بیشتر از سی دلار می رسه.

و سریع پله ها را دو تا یکی بالا رفتم تا قبل از اینکه زنگ تلفن قطع شود خودم را به آن برسانم. دقایقی بعد که صحبت تلفنی ام تمام شد احساس کردم کسی گریه می کند. از پایین پله ها بود. صدای کیلا بود. به آنجا رفتم. داخل راهرو هر سه پکر نشسته بودند. کیلا هنوز گریه می کرد. کنارشان نشستم. شهرزاد و به دنبالش ارن هم شروع کردند گریه کردن. شهرزاد گفت:

- ما فکر می کردیم اینها ده هزار دلار خواهد شد.

با تعجب پرسیدم:

- ده هزار دلار؟!

و بعد ادامه دادم:

- چرا ده هزار دلار؟ ده هزار دلار خیلی پوله.

کیلا که به حق افتاده بود گفت:

- مادر بزرگم وصیت کرده که قبرش کنن پولش همینقدر می شه.

شهرزاد گفت:

- مادر کیلا گفته اگه این پول و نتونه پیدا کنه مجبوره...

ارن دنباله ی حرفشو گرفت:

اون و آتیش بززن و خاکسترشو قبر کنن.

کیلا با صدای بلند زار می زد که:

انصاف نیست. من نمیخوام مادر بزرگ و من و کسی آتیش بززنه.

قبر حراجی

من معمولاً با فروشندگان دوره گرد زیاد مهربان نیستم. اما در را که باز کردم زن زیبا و جوانی را که لباس مختصری پوشیده بود و دستش را دراز کرد و گفت:

- امیلی تاپسون هستم

با آغوش باز پذیرفتم و در حالیکه نیشم تا بنا گوشم باز شده بود گفتم:

- منم بلوچ هستم.

پرسید آیا نیمساعت وقت دارم که راجع به مسئله مهمی با من

صحبت کند؟

می‌خواستم بگویم هفت هشت دهسالی از عمرم را که باقی مانده تقدیمش می‌کنم. اما جلوی خودم را گرفتم و در حالیکه کنار می‌رفتم با دست اشاره کردم که تشریف بیاورند داخل.

در همان دقایق اول بحثمان کشید به ایران. من همانطور که قهوه و شیرینی و تنقلات را روی میز می‌گذاشتم چشمم هم تصادفی به پاهای ایشان که روی هم انداخته بود می‌افتاد و نطقم باز می‌شد. طوری که یک نفس خلاصه سی سال کشتار و خفقان و سانسور نظام را برای ایشان گفتم و رسیدم به جنبش کنونی مردم و اشاره کردم به رومیزی سبزم تا بدانند من هم حامی جنبشیم. خانم امیلی به دقت گوش می‌داد و با صداها و ریز و درشت کردن چشمان درشتش و حالاتی که به صورت زیبایش می‌داد تعجب، انزجار و همراهی خودش رو نشان می‌داد.

متأسفانه در یک غفلت، من خواستم نفسی بکشم که ایشان از فرصت استفاده کرده رشته کلام را از دست بنده ربودند. آه سردی کشید که نزدیک بود من آتش بگیرم. خیلی ناراحت شدم که ناراحتش کرده بودم ایشان گفت:

ببینید آقای بلوچ شما تا حالا دوتا سکنه کردین و با این اخباری که تو کشورتون هست و با این علاقه‌ای که شما به کشورتون دارید فکر نکنم بیست سالی بیشتر دووم بیارین.

البته شما ماشاءالله خیلی قیراق و سرحال هستین و خیلی از سنتون جوونترید ولی خوب ما ها دیگه مثل جوونا پنجاه سال وقت نداریم.

نگاهی به او که بیست سالی از من جوانتر بود انداختم و از اینکه مرا جوان و قیراق می‌دید بیشتر از او خوشم آمد. خواستم به او بگویم کمی شکسته شدم اما جوونای امروزی رو میگذارم جیبم. ولی او سریع نفسش را کشید و بدون فوت وقت شروع کرد چند منحنی را به من نشان دادن که نرخ صعودی قبرها را از سال هشتاد و پنج تا حالا نشان می‌داد. در آن سالها قبر در بهترین نقطه چیزی دور و بر هشتصد و پنجاه دلار بود. امیلی با نک خودکار منحنی افزایش قیمت را به سمت بالا و به جایی بیرون از کاغذ توی هوا برد و گفت: بیست سال دیگه که شما بخواهید بمیرید ببینید قیمت‌ها کجاست و دستش را تا جایی که توانسته بود در هوا کشیده بود. در حالیکه او از مرگ و قبر من حرف می‌زد من مبهوت پوست صاف و بازوهای مرمین و خوش تراشش بودم. انگار متوجه شد که من جاهایی را که باید نگاه کنم نگاه نمی‌کنم و جاهایی را که نباید نگاه کنم نگاه می‌کنم. فوری دستش را پایین آورد. من به خودم آمدم. مو به تنم سیخ شد. آخه این چه نوع حرف زدنه؟ من بمیرم یعنی چه؟ اما امیلی در جا گفت:

فرق نمی‌کنه. من هم اگر قبرم را نخریده بودم موقع مردن ورشکست می‌شدم. میخواستم بگویم: خدانکند. دشمنت بمیرد. اما متوجه شدم زبان انگلیسی گستردگی زبان ما را ندارد. امیلی دولا شد که قهوه‌اش را بردارد. چشمم به صحنه‌ای افتاد که اگر مرده هم بودم زنده می‌شدم اما او که متوجه زنده شدن ناگهانی من شده بود پیراهنش را بالا کشید و کاتالوگ قبرستان نیوست منیستر را نشانم

داد و گفت قبرهای ما در این قبرستان از صد هشتاد هزار دلار شروع میشن.

سوتی زدم و تکرار کردم: صد و هشتاد هزار دلار؟ سرش را چند بار تکان داد و در حالیکه دستش را جلوی سینه‌اش گرفته بود دولا شد و فنجان قهوه را گذاشت و گفت: بعله دوست من خریدن قبر امروز نه تنها یک ضرورت هست بلکه یک سرمایه گذاری عاقلانه هم هست. او بلافاصله سه آلبومی را که داشت نشانم داد. قبرستان نیووست. قبرستان کوکیتلام. قبرستان ریچموند. جاهای عالی قبرستان سُلد اوت شده بود. جاهای متوسط تک و توکی که بودند قیمتشان از قیمت خود من هم بیشتر بود. جاهای بد قبرستان که به قول امیلی با اولین باران زمستانی تا بهار سال بعد زیر آب می‌رفت بالای شصت هزار دلار بودند. خانم امیلی راهنمایی کرد که می‌شود آنها را قسطی هم خرید اما بستگی به مبلغی داشت که جلو پرداخت کنم و اینکه بانک اعتبارم را تأیید کند. من که تا آن لحظه سعی داشتم برای تحت تأثیر قرار دادن امیلی نقش ایرانی‌های پولدار را بازی کنم. مجبور شدم دستم را رو کنم. رک و پوست کنده به او گفتم آدم آس و پاسی هستم که در هفت بانک یک عباسی ندارم. او با کمال تعجب به من نگاه کرد و پرسید: پس شما چطور می‌میرید؟

شانه‌هایم را به علامت درماندگی بالا انداختم و بی جواب ماندم. متوجه شدم که من استطاعت مردن را ندارم. او از اینکه به کاهدان زده بود زیاد خوشحال نبود. آخرین آلبومش را درآورد و گفت: اینا

قبرای حراجی ماست. آب دهانم را قورت دادم و با شرمندگی در حالیکه عرق کرده بودم گفتم ارزانترینش چنده؟ چند بار صفحات را پس و پیش کرد و گفت: اهان پیدا کردم. جایی خارج شهر. آنطرف مرز استان اما مشرفه به کوه و دورنمای خیلی قشنگی داره. مبلغش را پرسیدم. ده هزار و پانصد و هشت دلار را که گفت سرم را با تأسف تکان دادم. انگار می‌دانست بیهوده است. آلبومها را جمع کرد و در حالی که بلند می‌شد برود گفت:

باید جدیتر به این مسئله فکر کنید.

نگرانی از صورتش می‌بارید. گفتم من در ایران قبر شخصی در بهترین جا دارم. گفت:

خدا کند تا آنموقع ملاها بروند و الا آن قبر هم بدرد شما نمیخورد.

